

جرج اعتراض کنان گفت که درون کلبه او هم امن است و گشتیها به آن راه ندارند، و در ضمن او هم می تواند میلی را که به او دارد ارضا کند، همان میلی که سبب شده خطر تیر خوردن را به جان بخرد.

«بت که گفتم، نه!»

جرج که از کوره در رفته بود، با خشونت چریتی را به کناری هل داد. «خیله خوب، پس برو!» و با سرخوردگی از همان راهی که آمده بود بازگشت. با خشم به خود می گفت کاش نزد بیولا رفته بود، چون حالا دیگر آنقدر دیر شده بود که نمی توانست این کار را بکند.

صبح فردای آن روز، جرج به مینگو گفت، «دیشب رفته بودم مامانمو ببینم، و مالیزی خانوم بهم گفت که ارباب چه چیزایی از شورش برای خانوم تعریف کرده.» نمی دانست که آیا مینگو داستانش را باور می کند یا نه، اما به هر حال ادامه داد و آنچه را چریتی به او گفته بود، بازگفت. پیرمرد با هیجان به او گوش می داد. جرج وقتی حرفهایش را تمام کرد، پرسید: «چطور میشه واسه کاری که تو کارولینای جنوبی داشته میشده و نشده، کا کاسیاهای اینجا رو به گلوله میندن، ها، عمو مینگو؟» عمو مینگو مدتی فکر کرد و گفت، «همه سفیداً میترسن که مبادا ما سیاها با هم جمع بشیم و تشکیلات درست کنیم و شورش راه بندازیم.» عمو مینگو به مسخره خرخری کرد و گفت، «اما کا کاسیاهای هیشوخت با هم هیش کاری نمیکنن.» لحظه ای دیگر فکر کرد و گفت، «اما این تیراندازی و آدمکشی که حرفشو میزنی، مث همیشه تموم میشه، وختی به عده از کا کاسیاهارو بکشن، اونوخت به عالمه قانون تازه وضع میکنن و بعد از چند وخت از اینهمه پول دادن به گشتیای آشغال خسته میشن.»

جرج پرسید، «چقد طول میکشه؟» اما فوراً دریافت که چه سؤال احمقانه ای کرده است و نگاه تند عمو مینگو این فکرش را تأیید کرد.

«جواب این حرفتو دیگه نمیتونم بدم!» جرج ساکت ماند و تصمیم گرفت که تا وقتی میانه شان با اربابلی عادی نشده، فکری را که در سر داشت، بازگو نکند. چند ماهی گذشت و اربابلی رفته رفته، کم و بیش مثل سابق شد—مثل گذشته بیشتر اوقات تندخو بود، اما دیگر خطرناک نمی نمود. یک روز جرج با خودش فکر کرد که حالا وقتش رسیده است.

حرفش را اینطور شروع کرد، «عمو مینگو، مدتی که دارم به چیزی فکر می کنم، به نقشه ای دارم که باعث میشه خرومای ارباب بیشتر برنده بشن.» عمو مینگو چنان به او نگاه کرد که گفتمی دیوانگی عجیبی در وردست هفده ساله و آسمان-جل او بروز کرده باشد، اما جرج به حرفش ادامه داد. «پنج ساله که با شماها تو جنگ خرومای بزرگ رفتم. گمونم دو جنگ خروس پیش بود که برای اولین بار این فکر به سرم اومد و از اون بعد با دقت به مسابقه ها نیگا کردم و توی حرشون رفتم.

مٹ اینہ کہ خروسای هر کدوم از اربابا یه جور مخصوصی میجنگن — «نوک یک پوتینش را به دیگری می مالید تا از نگاه کردن مستقیم به مردی که از مدتها پیش از تولد او خروسهای جنگی را تعلیم می داده، بپرهیزد. «ما به خروسای ارباب نقد تمرین میدیم که بالهای بلندشون حسابی قوی بشن، و خیلی وختا واسه این برنده میشن که بیشتر از مرغای دیگه تاب میارن. اما من حسابشونو دارم — بیشتر وختایی که ما میبازیم وختیه که یه خروس دیگه روی خروس ارباب میپره و از بالا میاد پایین و فرزندونه به سرش. عمو مینگو، من خیال کنم اگه خروسای ارباب بالهاشون قویتر بشه، میدونین، فکر کنم بتونیم با تمرینای مخصوص با بالهاشون، این کارو بکنیم، اونوخت گمونم بتونن فرزتر و بلندتر از خروسای دیگه بیرون و بیشتر از حالا حریفاشونو بکشن.»

چشمهای گودرفته عمو مینگو از زیر پیشانی پرچین و چروکش به علفهای میان کفشهای خودش و کفشهای جرج خیره مانده بود. مدتی گذشت تا به حرف آمد. «ملتقم چی میگی. بنظرم بهتره به اربابم بگی.»

«حالا که شما حرفی ندارین، همیشه خودتون بش بگین؟»

«نه. تو خودت فکرشو کردی. اگه تو بش بگی مٹ اینکه من بگم، ارباب گوش میکنه.»

جرج که می دید دست کم عمو مینگو به این فکر نخندیده است، آسوده شد. اما آن شب وقتی روی تشک باریک پوست ذرتی خود دراز کشیده بود، احساس کرد که از گفتن این موضوع به اربابلی می ترسد و ناراحت است.

صبح روز دوشنبه، وقتی سر و کله اربابلی پیدا شد، جرج خودش را جمع و جور کرد و نفس عمیقی کشید و تقریباً بدون دستپاچگی، آنچه به عمو مینگو گفته بود، برای ارباب تکرار کرد، و جزئیات بیشتری هم درباره شیوه های مخصوص خروسهای جنگی به گفته های خود افزود. «و وختی خوب نیگا کنین، ارباب، خروسای ارباب گراهام تند و ترو فرزند میجنگن. اما خروسای ارباب مک گریگور با احتیاط و با ملاحظه میجنگن. یا مثلا خروسای کاپتان پیادی رو بگیریم که موقع ضربه زدن، پاها و سیخکاشونو نزدیک به هم نیگر میدارن. اما خروسای ارباب هوارد، پاهاشونو خیلی باز نیگر میدارن و قیچی میزنن. خروسای اون پولداره، ارباب جیووت، کم هوا میپرن، و وقتی رو زمین باشن محکم نوک میزنن، و هر خروسی رو که رو زمین گیر بندازن، همونجا سیخکوبش فرو میکنن — «دیگر به صورت ارباب نگاه نمی کرد و لحن احتیاط آمیز خود را از دست داده بود. «منظورم اینه که ارباب، یعنی که اگه شما موافق باشین، من و عمو مینگو به خروسا تمرینای تازه ای بدیم که بالهاشون قوت بگیره و فکر کنم بتونیم از عهدش بر بیایم، گمونم با این تمرینا بتونن بیشتر از بقیه خروسا بیرون و از بالا به حریف سیخک بزنن، و گمون نکنم کسی بتونه به این زودیا از پسشون بریاد.»

ارباب لی چنان به جرج نگاه می کرد که گفتم قبلاً هرگز او را ندیده است.

چند ماهی به فصل بعدی جنگ خروس مانده بود و اربابلی در این مدت بیشتر از همیشه در تمرینهای خروسها و مرغها حاضر می شد، و گاهی حتی وقتی عمو مینگو و جرج خروسها را هر بار بالاتر از بار قبل به هوا می انداختند خودش هم با آنها همکاری می کرد. خروسها هنگام فرود بشدت بال می زدند تا وزنشان را که دو ونیم تا سه کیلو می شد، تحمل کنند؛ و به این ترتیب بالهایشان پیوسته ورزیده تر می شد.

فصل جنگ خروس سال ۱۸۲۳ آغاز شد، و همانطور که جرج پیش بینی کرده بود، در مسابقه های بزرگی که پشت سر هم برگزار می شد، هیچکس نفهمید که چرا خروسهای اربابلی بیشتر از سالهای پیش برنده می شوند. در پایان فصل جنگ سیخکهای فولادی خروسهای اربابلی بر بدن سی و نه خروس از پنجاه و دو خروس رقیب فرو رفته و آنها را کشته بود.

در حدود یک هفته بعد، اربابلی شاد و سر حال آمد تا از حال شش خروس از بهترین خروسهایش که سخت زخمی شده بودند، با خبر شود.

عمو مینگو به یکی از خروسها اشاره کرد و گفت، «ارباب، فکر نکنم این یکی بتونه جون سالم بدر بیره.» خروس آنقدر زخمی و نزار بود که اربابلی فوراً سرش را به نشانه تأیید تکان داد. مینگو سپس به سه خروس دیگری که حالشان رو به بهبود می رفت، اشاره کرد و گفت، «اینام هیشوخت انقدر حالشون خوب نمیشه که بتونن به مسابقه های بزرگ برن، اما میتونیم ازشون استفاده کنیم که خروس تمرینی بشن، یا میتونیم سر ببریمشون.» اربابلی گفت که با این نظر موافقت و به سوی اسبش رفت تا به خانه برود، اما سرش را برگرداند و با لحنی بی اعتنا به جرج گفت، «این شباکه یواشکی از اینجا جیم میشی، بهتره مواظب اون کا کاسیای دیگه ای که با اون دختره س باشی —»

جرج آنقدر جا خورده بود که چند لحظه ای طول کشید تا از خیانت آشکار عمو مینگو عصبانی شود. اما آنگاه دید که عمو مینگو نیز به اندازه او متعجب است. ارباب حرفش را دنبال کرد، «خانم تیک به زتم که باهات تو په انجمنه گفته که مدتی بود نمیدونست کلفت دورگه شون چشه، تا اینکه تازگیها یکی دیگه از کا کاسیایا بش گفته که دختره هم با توئه و هم با په کا کاسیای دیگه که از تو بزرگتره، و داره از حال میره —» خنده ای کرد.

چرتی! با دو نفر است! جرج از یادآوری آنکه آن شب چرتی با چه اصراری مانع از رفتن او به کلبه اش شده بود به خشم آمد. اما بازحمت بسیار لبخندی زد و خندمای عصبی کرد. عمو مینگو هم زورکی خندید. جرج احساس می کرد که ضربه

خورده است. حالا که ارباب فهمیده که او شبها پنهانی از کلبه‌اش بیرون می‌رود با او چه خواهد کرد؟

ارباب‌لی اندکی مکث کرد و جرج خیال کرد الان است که عصبانی بشود، اما او بالعنی باور نکردنی، و کم و بیش دوستانه به او گفت، «-جهنم، تا وقتی کارتو خوب انجام بدی، میتونی بری دختر بازی. فقط مواظب باش به گردن کلفت دیگه پوستو نکنه. -مواظب جاده‌ها هم باش، چون گشتیا کاکاسیاها رو با تیر میزنن.»

«نه قربان، مواظبم.» آنقدر گیج شده بود که خودش هم نمی‌دانست چه می‌گوید.
«ارباب، خدا عمرتون بده.»

ارباب‌لی سوار اسبش شد. شانه‌هایش تکان می‌خورد و دوسیه‌ای که خروسهای جنگی او را تربیت می‌کردند، حدس زدند که او با خود می‌خندد.

سرانجام آن شب، جرج بعد از یک روز تمام که رفتار سرد عمومینگو را تحمل کرد، در کلبه‌اش تنها ماند و فرصت یافت به چریتی فکر کند و خشمگین شود، و به باد لعنتش بگیرد. عهد کرد که دیگر به چریتی توجهی نکند - چون لیاقتش را هم نداشت - و در عوض با پیولاه که هر چند به اندازه چریتی حشری نبود، اما بی‌تردید از او وفادارتر بود، بیشتر گرم بگیرد. به یاد دختر قد بلند و دارچینی رنگی افتاد که شبی، هنگام بازگشت به‌خانه، در میان درختان به او برخورد کرده بود. تنها به این علت همان شب با دخترک کاری نکرده بود که دخترک آنقدر به او عرق داده بود که نزدیکیهای صبح تلوتلو خوران توانسته بود خود را به مزرعه ارباب‌لی برساند. اما یادش آمد که دخترک به او گفت نامش اوفلیا است و برده ارباب جیووت است، همان ارباب ثروتمندی که می‌گفتند بیشتر از هزار خروس جنگی دارد و علاوه بر املاکش در بخش کازول، خانواده‌اش کشتزارهای وسیعی در جورجیا و کارولینای جنوبی دارند. تا آنجا پیاده خیلی راه بود، اما جرج با خود تصمیم گرفت که در اولین فرصت با آن دختر هوس‌انگیز، که در مزرعه ارباب جیووت کار می‌کرد، اما ارباب او احتمالاً از وجودش بیخبر بود، گرم بگیرد.

فصل ۹۲

صبح روز یکشنبه بود و جرج مثل همیشه به‌راسته برده‌ها رفته بود که ارباب‌لی برای سرکشی به محل خروسها آمد. برای باز کردن سر صحبت بهترین موقع بود. عمومینگو

پس از آنکه مدتی با ارباب اینسو و آنسو رفت و درباره خروسها و مسابقه‌ها حرف زد، ناگهان مثل اینکه فکری به خاطرش رسیده باشد، به ارباب گفت، «ارباب، میدونین هردفه که تو جنگ خروس شرکت می‌کنیم، هونزه بیست تا از خروسارو کنار میداریم با اینکه خیلی بهتر از خروسایی هستن که خیلیا به جنگ میدازن. گمونه اگه بذارین این پسره با خروسایی که کنار گذاشتین تو مسابقه‌های کوچیک بره، بتونین خوب پولی دربیارین.»

عمومینگو خوب می‌دانست که نام «تام‌لی»، در سراسر بخش کازول، بیاد-آورنده پولدار شدن سفیدپوست بی‌پولی است که کارش را از شرکت در مسابقه‌های کوچک جنگ خروس و فقط با یک خروس شروع کرد، تا به نان و آبی رسید و یکی از خروسبازان معروف شد. بارها ارباب به عمومینگو گفته بود که گاهی با شور بسیار آن روزها را به یاد می‌آورد و دلش هوای آن روزهایی را می‌کند که فقیر بود. می‌گفت هیجانهای آن روزها اگر از هیجان مسابقات بزرگی که از آن پس در آنها شرکت می‌کرد، بیشتر نبود، کمتر هم نبود. ارباب‌لی می‌گفت تنها اختلاف عمده این بود که در جنگ خروسهای بزرگ، قشر بالاتری از مردم، و بنابراین خروسهای بهتری شرکت داشتند و مبالغ شرط‌بندی کلان‌تر بود، می‌شد در این مسابقه‌ها خروسداران واقعاً پولداری را دید که فقط در یک جنگ ثروتی کلان به دست می‌آوردند، یا اینکه تمام ثروت خود را می‌بازند. مسابقه‌های کوچک برای کسانی بود که فقط می‌توانستند یکی دو یاسه خروس دست دوم یا دست سوم را وارد میدان کنند. اینها یا از سفیدهای پینوا بودند، یا از سیاهان آزاد، و یا از بردگانی که پول توجیبی‌شان استطاعت شرط-بندیهای بیشتر از بیست و پنج سنت و حداکثر یک دلار را نداشت. البته گاهی هم یکی پیدا می‌شد که به سرش می‌زد و تمام داروندار خود را که بیست دلار بیشتر نمی‌شد، به شرط‌بندی می‌گذاشت.

ارباب‌لی پرسید، «از کجا فکر می‌کنی که بتونه تو میدون، خوب از پس خروساش بریاد؟»

عمومینگو از دیدن اینکه ارباب اعتراضی به پیشنهاد او نکرده است، نفس راحتی کشید و گفت، «خب، دیگه ارباب، میدونین که این پسره چقد با دقت به جنگا نیگا میکنه، فکر کنم پنج شیش ساله که مراقب هر حرکت کوچیک شما تو میدون بوده، ارباب. تازه، شما خوب میدونین که اصلاً انگاری مادرزاد با خروسا بوده، و فکر نکنم بیشتر از بخورده تعلیم لازم داشته باشه. و تازه حتی اگر تو جنگا بیازه فقط خروسای از کار افتاده رو از دست میدین که خیلی ام باهاشون کاری ندارین، قربون.»

ارباب زیر لب گفت، «آره، آره» و همچنانکه متفکرانه چانه‌اش را می‌خاراند گفت، «خب، راستو بخوای، من که اشکالی نمی‌بینم. میتونی روسیخک بعضی از خروسای از کار افتاده چرمی، چیزی، بکشی و تابستون بهش کمک کنی که سر جنگا

تمرین کنه. اگه تا فصل بعد پیشرفتی کرده باشه، بخورده نمکش می کنم که شرطبندی کنه.»

«ارباب، حتم دارم که جربزه شو داره.» عمومینگو به وجد آمده بود، چون حالا چند ماه بود که با استفاده از خلوت بودن منطقه خروسهای جنگی، او و جرج روی سیخک خروسهای از نار افتاده چرم کشیده بودند و داشتند با آنها تمرین مسابقه می کردند. این کار ابتکار عمومینگو بود. پیرمرد، از آنجا که آدم محتاطی بود، تا وقتی مطمئن نشده بود که شاگرد لایقش براستی استعداد دارد، از این بابت چیزی به ارباب نگفته بود. عمومینگو با خود فکر می کرد که اگر جرج بتواند به اندازه لافی در مسابقه های کوچک شرکت کند، شاید روزی او هم بتواند به اندازه اربابلی در میدان مسابقه هوای خروسها را داشته باشد و مراقبتشان باشد. همانطور که عمومینگو گفته بود، از آنجا که خروسهای ارباب مرغوب بودند، حتی خروسهای از کار افتاده اش هم بهتر از خروسهایی بودند که بسیاری از خروسبازها در مسابقه های کوچک وارد میدان می کردند. در هر فصل مسابقه، در حاشیه مسابقه اصلی، مسابقه های کوچک متعددی بر پا می شد. رویهمرفته عمومینگو با خود فکر می کرد که هر چه باشد، این کار برای جرج ضرری هم ندارد.

عمومینگو عصر همان روز مزده را به جرج داد و پرسید، «خوب، نمخوای هیچی بگی؟ مگه آرد تو دهنته پسر؟»

«آخه خودمم نمیدونم چی بگم.»

«هیستوخت فکرشو نمی کردم که زنده باشم بینم تو نمیتونی چیزی بگی.»

«آخه خودمم نمیدونم چه جوری باید ازتون تشکر بکنم.»

«اینجور که نیشتو وا کردی، دیگه تشکر لازم نیس. بیا به دارمون برسیم.»

سراسر آن تابستان، جرج و عمومینگو هر روز اواخر عصر، دست کم یکساعتی در دو طرف جایی که مثلا میدان مسابقه شان بود می نشستند، میدانی که اندازه اش کوچکتر و عمقش کمتر از اندازه معمولی بود، اما به هر حال برای تمرین کافی بود. بعد از چند هفته، ارباب خودش به آنجا آمد تا یکی از جلسه های تمرین را ببیند. از دیدن چالاکی و سرعت انتقال جرج خوشش آمد و چندتا از قتهایی را که می دانست به جرج آموخت.

«مبخوای خروست اولین پرششو بکنه. حالا به من نیگا کن. خب، داور فریاد کشیده، حاضر! تو هم اومدی پایین و خروست تو دستته — اما نباید به خروس نیگا کنی، باید چشمت به دهن داور باشه! باید خودت بدونی که کدوم ثانیه فریاد میزنه 'میدون'. میدونی، این وختیه که لباش رو هم جفت میشه — اربابلی خودش هم لبهایش را جفت هم کرد.» حالا باید دستاتو حاضر نیگرداری و وختی دستاتو باز میکنی که همون موقع فریاد داور بلند شده که 'میدون!' و اینطوری خروستو زودتر به وسط میدون میرسه!»

بعضی از عصرها، پس از آنکه تمرینشان به پایان می‌رسید و خروسهای از کار افتاده را دوباره در قفس می‌گذاشتند، عمومینگو می‌نشست و درباره شکوه و جلال و پولی که ممکن بود در مسابقه‌های کوچک بدست آید، حرف می‌زد. «همونطور که بعضی از گداگشنه‌ها واسه ارباب هورا میکشن که برنده بشه، کاکاسیاهاییو دیدم که دیگرون واسئون هورا میکشن که برنده بشن. پسر، توبعضی از جنگا میشه ده دلار، دوازده دلار، و حتی بیشتر پول گیر آدم بیادا!»

«عمومینگو خودم هیشوخت نشده که یه دلار داشته باشم! اصلا درست نمیدونم یه دلاری چه شکلیه!»

«من خودمم کمتر شده که یه دلاری داشته باشم. راشو بخوای، نمیدونم فایدهش چیه، اما ارباب میگه بت پول میده که شرطبندی کنی، و اگه برنده بشی، شاید بذاره یه مقدارشو واسه خودت ورداری.»

«فکر می‌کنی این کارو بکنه؟»

«آره، چون فکر می‌کنم ورزیده کردن بال خروسا که بش گفتی خیلی پول تو جیبش سرازیر کرده و از این بابت باید خیلی سرکیف شده باشه. حالا اومدیم و بت پول داد، تو انقد عقل تو کلهت هستش که پول جمع کنی یا نه؟»

«البته که می‌کنم! خاطر جمع باشین!»

«حتی شنیدم بعضی از کاکاسیاهانقد تو مسابقه‌های کوچیک برنده شدن و پول جمع کردن که تونستن خودشونو بخرن و آزاد کنن.»

«میتونم هم خودمو بخرم، هم مادرمو!»

عمومینگو ناگهان از روی کنده‌ای که نشسته بود برخاست. نیش حسادت که ناگهان او را گزیده بود، نه تنها غیر منتظر، بلکه چنان زهرآلود بود که پاسخ دادن به جرج را برایش دشوار می‌ساخت. دستهایش را بهم مالید و گفت، «خوب—گمونم هیچ کاری محال نیستش!» با خودش فکر می‌کرد که چقدر صمیمانه به جرج محبت کرده اما هرگز متقابلاً چنین محبتی از جرج ندیده است. می‌خواست این آزرده‌گی را از خود دور کند، این بود که بسرعت به‌سوی کلبه‌اش رفت، در حالی که جرج هاج و واج پشت سرش به‌او خیره مانده بود.

اوایل سال ۱۸۲۴، عمومینگو با ارباب‌لی به مسابقه جنگ خروس بزرگی رفته بود که از یکی از خروسبازهای کهنه کار شنید بعد از ظهر شنبه هفته آینده قرار است مسابقه کوچکی پشت اصطبل یکی از مزرعه‌ها برگزار شود. مینگو بعداً در این باره به ارباب گفت، «ارباب فکر میکنم اون پسر دیگه به اندازه کافی آماده باشه.» صبح روز شنبه، ارباب‌لی همانطور که قول داده بود آمد و بیست دلار اسکناس و سکه شمرد و به عمومینگو داد و رو به هر دوشان کرد و گفت، «خب، رسم منو که میدونین، وختی میخواین خروسی رو به جنگ بفرستین، اگه دلتون شور می‌زنه، اونو نفرستین! اما اگه

هیچ شرط‌بندی نکنین، خب هیچیم نمیبیرین! حاضریم هر چی بیازین از جیب من باشه، اما منم که دارم پول میذارم و شماها دارین با خروسای من میجنگین، اینه که هر چی برنده شدین، نصفش مال منه. میفهمین؟ آگه سر پولای من دوزو کلکی بزنین، پوست سیاه هر دوتونو می‌کنم و پولمو در میارم! اما آشکارا می‌دیدند که ارباب فقط ظاهراً خود را بدخلق نشان می‌دهد، و این حرفها رو تنها برای ترساندشان می‌زند. پس هردوشان با هم گفتند، «بله قربان، ارباب!»

جرج از گوشه اصطبل بزرگ خاکستری‌رنگ، گذشت و سعی می‌کرد هیجانزدگی خود را نشان ندهد و در حدود بیست تن از سیاهان را که می‌خواستند در مسابقه شرکت کنند دید که در یک گوشه گود ایستاده‌اند و می‌گویند و می‌خندند. تقریباً نیمی از آنها را که در مسابقات بزرگ، مانند خود او، با اربابهایشان آمده بودند می‌شناخت. لبخندی زد و با آنها خوش و بش کرد. چند تن دیگر را دید که لباسهای رنگارنگی پوشیده بودند و رفتاری آزادانه داشتند؛ حدس زد که باید از سیاهان آزاد باشند. نگاهی هم به سفیدهای فقیر که کم‌و‌بیش عدمشان همینقدر بود و در آن‌سوی گود گرد آمده بودند، انداخت و با تعجب متوجه شد که بعضی از آنها را نیز می‌شناسد. شنید که یکی از آنها به دیگری می‌گوید، «این دوتا کاکاسیاهای اربابی هستن» و احساس غرور کرد. چیزی نگذشت که خروسبازان سفید و سیاه سرپوش سبدهای زعفرانی‌رنگ خود را برداشتند و خروسهایشان را که بانگ می‌زدند بیرون آوردند و به مالش دادن تن آنها پرداختند. در همین موقع عمومینگو دور میدان چرخ می‌زد و خود را به داور تنومند و سرخ‌چهره رساند و چیزی به او گفت و داور هم سری تکان داد و نگاهی به جرج انداخت. جرج داشت تن خروس جوان خود را مالش می‌داد که مینگو بازگشت و به مالش خروس دیگری که با خود آورده بودند، پرداخت. جرج از اینکه می‌دید بیش از همیشه به سفیدهای فقیر نزدیک است، احساس ناراحتی مبهمی می‌کرد چون این سفیدها برای سیاهان چیزی جز دردسر نداشتند. اما به خود یادآوری کرد که در راه، عمومینگو به او گفته بود که، تا جایی که او می‌داند، مسابقه‌های کوچک جنگ خروس، تنها کار مشترک میان سفیدهای گداگشنه و سیاهان است. بنا به مقررات مسابقه، فقط دو سفید یا دو سیاه خروسهای خود را به جنگ یکدیگر می‌انداختند اما هر کس می‌توانست در هر یک از جنگها آزادانه روی خروسی شرط‌بندی کند.

جورج مانند دیگران بدن خروسش را خوب مالش داد و پس از آن دوباره خروس را در سبد گذاشت. باز کمی به غوغای دوروبرش گوش داد و چند تن دیگر از شرکت‌کنندگان در مسابقه را دید که با سبدهایشان، بسرعت بسوی اصطبل می‌آیند. در این هنگام داور دستهایش را تکان داد.

«توجه کنید، توجه کنید! حالا پرنده‌ها رو به جنگ میندازیم! جیم کارتر! بن اسپنس! بیاین اینجا و خروسهاتونو حاضر کنین!»

دو سفیدپوست نحیف ژنده‌پوش پا پیش گذاشتند و خروسهایشان را وزن کردند و آنگاه سیخکهای فولادی را روی سیخک خروسها گذاشتند، و در همین هنگام فریاد کسانی که می‌خواستند بیست و پنج یا پنجاه سنت شرط‌بندی کنند، بلند شد. به گمان جرج، دو خروس از کار افتاده‌ای که او و عمومینگو از میان خروسهای ارباب برداشته و با خود آورده بودند، از این دو خروس بهتر بودند.

وقتی فریاد «میدون» داور بلند شد، پرنده‌ها ناگهان به آسمان پریدند و به زمین افتادند و سراسیمه جا خالی دادند. جرج احساس می‌کرد که جنگشان بسیار عادی است و هیچ آن حالت هیجان مسابقه‌های بزرگ را ندارد. سرانجام یکی از خروسها سیخکی به گردن دیگری فرو برد که بشدت زخمیش کرد اما چند دقیقه‌ای طول کشید تا خروس زخمی از پا درآمد، و حال آنکه جرج می‌دانست اگر خروس بهتری بود، از پا درآمدن حریفش تنها چند ثانیه می‌بایست طول بکشد. چشم جرج به صاحب خروس بازنده افتاد که با غیظ به بخت خود لعنت می‌کرد و پای خروس مرده خود را گرفته بود و بر زمین می‌کشید. در جنگ دوم و سوم هم هیچیک از خروسها آن شور و هیجانی را که جرج به دیدنش عادت داشت در او برنمی‌گیختند. این بود که وقتی چهارمین جنگ به پایان می‌رسید حالت عصبی خود را از دست داده بود، گردنش را راست گرفته بود، و منتظر نوبتش نشسته بود. اما وقتی نوبتش رسید، تپش قلبش بیدرنگ تندتر شد.

«توجه، توجه! حالا کاسیای آقای رومز با خروس خاکستری خال مغالی و کاسیای آقای لی با خروس سرخ! خب، بچه‌ها خروساتونو بیارین!» جرج حریف تنومند سیاه‌پوست خود را همان وقتی که رسیده بودند، دیده بود. در واقع چند بار در چند سال اخیر، در طی مسابقات بزرگ چند کلمه‌ای با هم رد و بدل کرده بودند. جرج در حالی که احساس می‌کرد چشمان عمومینگو به او دوخته شده، خروس خود را وزن کرد. سپس هر دو به زمین نشستند و دکمه جیب بالا پوش خود را باز کردند و سیخکهای فلزی را که پیچیده بودند، بیرون آوردند. جرج سیخکها را روی سیخکهای خروس فرو کرد، و به یاد تذکر عمومینگو افتاد که، «هیشوخت سیخکها را شل نبند، چون ممکنه قل بخوره و بیفته، خیلی ستم نبند چون پاهاشو کرخت میکنه.» جرج امیدوار بود که سیخکها را به اندازه کافی محکم بسته باشد، و در دور و برخود صداها را می‌شنید که، «پنجاه سنت روسرخه!»... «بستم!»... «یه دلار رو خاکستریه!»... «بستم!»... «چهار دلار روسرخه!» این آخری عمومینگو بود که بزرگترین مبلغ شرط‌بندی را پیشنهاد کرده بود و سبب شد عده‌ای متقابلاً فریادشان را برای شرط‌بندی با او بلند کنند. جرج احساس می‌کرد که همه مثل او به هیجان آمده‌اند. «حاضر!» جرج زانوزد، خروسش را محکم روی زمین نگهداشت. احساس می‌کرد که بدن خروس در انتظار رها شدن و حمله کردن، می‌لرزد.

«میدون!»

فراموش کرده بود به لبهای داور چشم بدوزد! وختی دستهایش را بسرعت بالا برد و خروس را رها کرد، آن یکی حرکت خود را آغاز کرده بود. جرج تند نشست و با وحشت دید که پرنده‌اش از پهلو ضربتی خورد و تعادل خود را از دست داد، و سپس سیخک خروس خاکستری چنان محکم به پهلو راستش خورد که پیچ و تاب خوران به زمین افتاد، اما بسرعت قوای خود را بازیافت و حمله کرد و پروخون زیادی به میان میدان ریخته شد. هر دو خروس سراسیمه به هوا برمی‌خاستند، و خروس جرج بلندتر می‌پرید، اما وقتی پایین می‌آمد، سیخکش از بدن خروس حریف رد می‌شد. همانطور که هر دو جا خالی می‌دادند، دوباره به بالا جهیدند. این بار هر دو تقریباً به یک اندازه جهیده بودند و سیخک هر دو شان آنقدر تند در حرکت بود، که به چشم دیده نمی‌شد. چند دقیقه‌ای که انگار به آخر نمی‌رسید قلب جرج یک در میان می‌زد، و خروسها به یکدیگر نوک می‌زدند و جا خالی می‌دادند و حمله می‌کردند و در هر گوشه میدان بهم می‌پریدند. می‌دانست که از خروس او خون زیادی رفته و حتماً ضعیف شده است، هر چند که در مقابل حمله‌های خروس خاکستری رنگ خال مخالی ایستادگی می‌کرد. آنگاه ناگهان برق سیخکی درخشید و کار تمام شد، و خروس جرج، در حالی که به خود می‌لرزید آخرین رنجهایش را کشید. وقتی بدن خروس بیجان را از میدان بیرون می‌بردند، فریاد و دشنام کسانی را که شرط‌بندی کرده بودند، چندان نمی‌شنید. اشک از چشمهایش جاری بود، و داشت از میان مردانی که با تعجب به او خیره شده بودند، می‌گذشت که عمومینگو با خشونت بازویش را گرفت و او را به گوشه‌ای خلوت برد.

عمومینگو پرخاش کنان گفت، «احمق نشو! برو اون یکی خروسو بیار تا واسه جنگ بعدی حاضر باشی!»

«من تو این کار وارد نیستم، عمومینگو. خروس اربابو به کشتن دادم!»

مینگو باور نمی‌کرد چنین حرفی شنیده باشد. «خب، هروخت خروسا بچنگن، یکی از اونا میبازه دیگه! مگه هیشوخت ندیدی ارباب میبازه؟ حالا دوباره برو اونجا ببینم!» اما تهدیدها و تشویقهای او بیهوده بود و نتوانست جرج را از جایش تکان بدهد. سرانجام عمومینگو دست از تلاش کشید. «باشه! من که دلم نمیخواد برگردم به ارباب بگم ترسیدیم و نتونستیم پولشو که باخته بودیم جبران کنیم!»

عمومینگو با عصبانیت به سوی جمعیت که دور میدان جمع شده بودند، بازگشت. جرج که احساس می‌کرد تحقیر شده است، از اینکه می‌دید بقیه به او توجهی ندارند و تمام حواسشان پیش مسابقه بعدی است، شگفت زده و در عین حال سپاسگزار بود. دو مسابقه دیگر هم پایان رسید و داور یکبار دیگر فریاد زد، «کا کاسیای تام لی!» جرج خجالت زده صدای مینگو را شنید که ۱۰ دلار دیگر شرط‌بندی می‌کرد، و کسی پیدا شد که با او شرط‌بست. و آنگاه پیرمرد دومین خروس از کار افتاده ارباب را وارد

میدان کرد. خروس با مهارت حریف خود را در کمتر از دو دقیقه کشت.
وقتی به سوی مزرعه باز می‌گشتند، عمومینگو سعی می‌کرد جرج را تسلی دهد،
اما بی‌فایده بود. «ما دو دلار پیشیم، پس چرا اینجوری ماتم گرفتی؟»
«از خجالت باختنه — فکر می‌کنم دیگه ارباب حاضر نشه خروساشو به من بده
که ببرم به میدون و بیازم.»

مینگو از این که می‌دید پسرک ظاهراً، حتی پیش از اینکه کارش را آغاز کند،
تصمیم به باختن گرفته است، حرصش گرفته بود. جرج دوسه روزی افسرده و ملول بود.
گویی می‌خواست زمین دهان باز کند و او را ببلعد. مینگو با ارباب لی در این باره
صحبت کرد. «میخواین چند کلمه‌ای با این پسر حرف بزنین ارباب؟ مث اینکه خیال
میکنه آگه تو یک جنگ بازنده بشه، آبرو ریزی کرده!» دفعه بعد که ارباب به محل
خروسها آمد، به جرج گفت، «این مزخرفا چیه که میشنوم؟ انگار تو عرضه‌شو نداری
تو به جنگم بازنده بشی؟»

«ارباب، از اینکه یکی از خروساتونو به کشتن دادم خیلی ناراحتم!»

«بیست تا دیگه دارم که میخوام اونارم به جنگ بندازی!»

«بله قربان.» اما حتی با وجود این اطمینانی که ارباب به او داده بود، حالش
کاملاً جا نیامده بود.

اما بار بعد که در مسابقه کوچک جنگ خروس شرکت کرد و هر دو خروسش
برنده شدند، مثل یکی از خروسها پف کرده بود و به خود می‌بالید و رجز می‌خواند.
پس از آنکه عمومینگو با افتخار مبالغی را که شرط بندی کرده بود، جمع کرد جرج را
به گوشه‌ای برد و پچ پچ کنان به او گفت، «حالا آگه باد تو کلهت بیفته، بازم میبازی!»
جرج دستش را دراز کرد و گفت، «عمومینگو، فقط بذار تموم پولارو تو دستام
بگیرم.»

مینگو همانطور که جرج به آن اسکناسهای یک دلاری و سکه‌ها نگاه می‌کرد،
خنده کنان گفت، «پولو ببر پیش ارباب. واسه هر دو تون فایده داره!»

در راه مزرعه، جرج برای چندمین بار از عمومینگو خواست که به دیدن راسته
برده‌های ارباب بیاید و با مادرش و مالیزی خانم و خواهرسارا و عمو پمپی آشنا شود.
«عمومینگو، ارباب بیشتر از این شیش تا برده که نداره، ما همدیگه رو که میتونیم
بشناسیم! اونا که خیلی دلشون میخواد شمارو ببینن. هر وقت به دیدنشون میرم،
تموم مدت از شما حرف می‌زنیم. اما اونا پیش خودشون خیال میکنن که شما مث اونا
نیستین، و از اینجور چیزا!»

«هم تو و هم اونا باید بدونین من با کسی که ندیدم، دشمنی نمیتونم داشته
باشم. اما بذار همینطور که بوده بمونه، کاری به کار من نداشته باشن، منم کاری
به کارشون ندارم!» و یکبار دیگر، وقتی به مزرعه بازگشتند، مینگو همان راهی را در

پیش گرفت که از راسته برده‌ها دور می‌شد.

کیزی وقتی تمام آن اسکناسها و سکه‌ها را کف دو دست جرج دید، چشمهایش برق زد. «وای خدا! پسر، اینهمه پولو از کجا آوردی؟» و خواهرسارا را صدا زد تا نگاهی به پولها بیندازد.

خواهرسارا پرسید، «چقدره؟»

«خودمم نمیدونم خانوم، اما از جایی اومده که خیلی بیشتر از اینا پول اونجا

بوده.»

خواهرسارا آن یکی دست جرج را گرفت تا این ثروت باد آورده را به‌عمو پمپی نشان بدهد.

«مت اینکه بهتره منم یه خروس واسه خودم پیدا کنم. اما نیگا کن بینم پسر، این پول مال اربابه!»

جرج با افتخار گفت، «نصفشو به من میده. راستشو بخواین دارم میرم که همشو همین حالا بدم.»

جرج خود را به آشپزخانه رساند و پول را به مالیزی خانم هم نشان داد و آنگاه خواست که ارباب را ببیند.

وقتی ارباب لی نه دلاری را که برده بود در جیب گذاشت، خندید. «لامصب، مت اینکه مینگو داره بهترین خروسامو یواشکی میده به تو و از کار افتاده‌ها رو تحویل من میده!»

جرج از شادی سر از پا نمی‌شناخت!

بار بعد که به مسابقه کوچک رفتند، جرج همان دو خروسی را که بار گذشته برده بودند، با خود برد و باز برنده شد. ارباب لی از پیروزیهای جرج آنقدر به هیجان آمده بود که سرانجام ممنوعیتی را که خودش برای خودش گذاشته بود که به مسابقه‌های کوچک نرود، کنار گذاشت.

ورود غیر منتظره ارباب پچ پچی براه انداخت و هم سیاهها و هم سفیدها با دیدن او آهسته به یکدیگر سقلمه زدند. ارباب لی که دید حتی عمومینگو و جرج هم مضطرب و دستپاچه شده‌اند، با خود فکر کرد که شاید آمدنش کار درستی نبوده است. سپس متوجه شد که خود او باید قدم پیش بگذارد. پس خنده‌ای کرد و برای یکی از سفیدهای بینوا دست تکان داد. «چطوری جیم!» آنگاه رو به سوی یکی دیگر گفت: «پیت، احوالت چطوره!» آنها هم در پاسخ نیششان را باز کردند و از اینکه می‌دیدند او حتی نام آنها را به یاد دارد، حیرت کردند. ارباب ادامه داد، «چطوری دیو! مت اینکه زنت با لگد زده دندوناتو ریخته— یا شایدم مال عرق سگی باشه؟» صدای خنده از همه سو بلند شد، انگار که مسابقه را از یاد برده بودند. همه در اطراف مردی که زمانی چون خودشان بینوایی بیش نبود و حالا برایشان به صورت قهرمانی درآمده

بود، حلقه زدند.

جرج، غرق افتخار، یکی از خروسهایش را در یک دست گرفت، و کاری کرد که عمومینگو و ارباب هردوشان انگشت به دهان ماندند، چون ناگهان در کنار میدان جنگ براه افتاد و گفت، «خوب چشاتونو واکنین، با شماهام که پول دارین، پولتونو روکنین! هرچی میخوانین شرطبندی کنین، اگه من نتونم همپاش پول بذارم، اربابم میتونه، خودتون که میدونین چقدر پولداره!» جرج که خنده ارباب را دید، صدایش را بلندتر کرد، «اینکه میبینین، خروسای از کار افتاده‌شه که من می‌فرستم وسط میدون، همینام دخل هرچی خروس اینجا باشه درمیارن، یاالله! یاالله!»

یک ساعت بعد، جرج که هردو خروسش برنده شده بودند و بیست و دودلار برده بود، پیروزش را با جاروجنجال به رخ همه می‌کشید. اربابی هم که اطرافیان بزور او را وادار به شرطبندی کرده بودند، چهل دلار برده بود. البته دلش نمی‌خواست از مردانی که خودش می‌دانست فقیر و بیچاره‌اند، همچنانکه خودش زمانی فقیر و بیچاره بود پول ببرد؛ اما می‌دانست که همان کسانی که به او باخته‌اند، بقیه سال هر جا بروند، با آب و تاب خواهند گفت که چطور با تام لی معروف شرطبندی کرده‌اند و به او باخته‌اند و مبلغ باخت خود را ده برابر خواهند گفت.

جرج در چهار مسابقه بعدی بخش کازول شرکت نکرد، و چون آدم پُرسر و صدایی بود، همه متوجه غیبت او شده بودند. علت غیبتش این بود که عمومینگو دچار یکی از آن حمله‌های شدید سرفه شده بود. جرج می‌دید که سرفه‌ها ناگهانی و بیخبر به عمومینگو حمله می‌کنند و دیگررهایش نمی‌کنند. با خود فکرمی‌کرد که در چنین زمانی نباید معلم پیر خود را با خروسهایش تنها بگذارد. از طرفی هم نمی‌خواست خودش تنها برود. اما مینگو حتی وقتی حالش بهتر شد، گفت که دلش نمی‌خواهد تمام راه را تا محل مسابقه پیاده‌روی کند، — و از جرج خواست که خودش تنها برود.

«تو که دیگه بچه نیستی! حالا اگه دخترمختری اونجا بود با سر میرفتی، مگه

نه؟»

در نتیجه، جرج تنها رفت و با هر دست، یک‌گونی که در آن یکی از خروسهای از کار افتاده را گرفته بود رفت. همینکه سر و کله‌اش در میان خروسبازان و شرطبندهای دیگر که چند هفته بود او را ندیده و سر و صدایش را نشنیده بودند پیدا شد، یکی از آنها به صدای بلند فریاد زد، «اینجا رو ببینین، جرج خروسه اومده!» صدای خنده ناگهان از همه سو بلند شد و جرج خودش هم به خنده افتاد.

به هنگام بازگشت به خانه، در حالی که باز مقداری پول برده در جیبش داشت، هر چه در بحر لقب تازه‌اش فرو می‌رفت، بیشتر از آن خوشش می‌آمد. لقب با سمایی بود.

همینکه به راسته برده‌ها رسید، گفت: «شرط می‌بندم هیچکدومتون به فکرتون

هم نمیره که تو مسابقه چه لقبی بهم دادن!

«خب، چیه؟»

«جرج خروسه!»

خواهرسارا گفت، «به حق چیزای نشیده!»

چشمهای کیزی از شدت عشق و غرور برق می زد، گفت، «خب، دیگه ازین بهتر همیشه اسمی روت گذاشت!»

حنی ارباب لی هم وقتی جریان لقب گرفتن جرج را از عمومینگو شنید، به خنده افتاد و عمومینگو هم به کنایه افزود، «نمیدونم چرا اسمشو گذاشتن جرج گریه تو، چون هنوزم که هنوزه، هر وقت یکی از خروساش تو جنگ لشنه میشن، بغضش میترکه و گریهش میگیره. با اینکه این روزا رو برد افتاده، بازم توفیری نکرده! آگه به سیخک به خروست بخوره، جوش میاره و زار زار گریه میکنه و خروسو بغل میزنه، انگار که بچهش باشه. هیشوقت همچو چیزی شنیدین یا دیدین، ارباب؟»

ارباب لی خندید. «خب، خودمم وقتی بیشتر از اوبی نه باید، شرط بندی می کنم و سیخکی به خروسم فرو میره، بغض تو گلوم جمع میشه. اما، نه، راحس فکر کنم اون تنها کسی باشه که اینجوریه. گمونم زیادی خاطر خروساشو میخواد.»

مدتی بعد، در بزرگترین مسابقه بزرگ سال، ارباب داشت خروستش را که در جنگ نهایی برده بود، به کاری باز می گرداند که فریاد کسی را شنید، «آقای لی!» سرش را برگرداند و جرج حیووت، خروسباز پولدار اشرافزاده را دید که لبخند زنان بسوی او می آمد.

ارباب لی بزحمت بسیار توانست قیافه ای بی اعتنا به خود بگیرد. «اوه، بله، آقای حیووت!»

و پس از آنکه با هم دست دادند، حیووت گفت: «آقای لی، خیلی صمیمانه و صریح حرف می زنم، مثل یک خروسباز مرد، با یک خروسباز مرد دیگر. مطلب اینست که اخیراً مربی خروسهایم را از دست داده ام. چند شب پیش کتیبها جلو او را گرفتند و چون جواز عبور نداشته و مناسبانه پا به فرار گذشته، به او تیراندازی کردند و حالا حالش بد است. بعید می دانه که حالش خوب شود.»

ارباب لی گفت، «متأسفم که این را می شنوم، البته برای جنابعالی، نه برای نا تاسیاهه.» ارباب لی خودش را سرزنش کرد که چرا زودتر اصل قضیه را نفهمیده. روشن بود که اشرافزاده، مینگورا می خواست.

حیووت گفت، «البته. بله، حالا در وضعی هستم که دست کم یک مربی موقت لازم دارم. باید کسی باشد که لااقل کمی در این تار سررشته داشته باشد.» مکشی کرد. «وقتی در مسابقات شرکت کردیم متوجه شدم که جنابعالی دو مربی دارید. البته جسارت نمی کنم که از شما بخواهم آن پیرمرد را که با تجربه است، بدهید، اما، آن

جوانک را حاضرید به قیمت خوب به من بدهید؟ همان که کا کاسیاهای من می گویند با یکی از دخترهای کا کاسیاه من سروسری دارد.»

ارباب لی هم حیرت کرده، و هم از خیانت جرج خروسه بشدت غضبناک شده بود. مثل این بود که صدایش گرفته باشد: «بعله، که اینطور!»

ارباب جیووت دوباره لبخند زد، می دانست که خون ارباب لی را بجوش آورده است. گفت، «اجازه بدهید ثابت کنم که قصدم این نیست که با جنابعالی چانه بزنم.» مکنی کرد. «سه هزار دلار کافیست؟»

ارباب لی سرش گیج رفت. مطمئن نبود که درست شنیده باشد. بعد صدای خفه و صریح خودش را شنید که، «متأسفم، آقای جیووت.» از رد کردن خواهش کسی که خون آبی در رگهایش جریان داشت، غرق هیجان شد.

صدای جیووت سختتر شد، «بسیار خوب، آخرین پیشنهاد من: چهار هزار دلار!»

«موضوع فقط اینست که من مربیهای خودم را نمی فروشم، آقای جیووت.»
چهره خروسیباز ثروتمند و ارقت، و نگاهش سرد شد. «متوجه می شوم، البته! روز بغیر آقا!»

«روز جنابعالی هم بغیر.» و در دو جهت مخالف یکدیگر براه افتادند.
ارباب بی آنکه بدود، با تمام سرعتی که می توانست به گاری بازگشت. آتش خشم در او زبانه می کشید. عمو مینگو و جرج خروسه وقتی چهره درهم او را دیدند، خودشان را جمع کردند و بی حرکت نشستند. وقتی ارباب به گاری رسید، مشتش را به سوی جرج تکان داد و در حالی که صدایش از خشم می لرزید، گفت: «مغز تو داغون می کنم! با جیووت ریختی روهم — بش میگی که ما چطوری خروسامونو تربیت می کنیم؟»

رنگ جرج خروسه کبود شد. «ارباب، به ارباب جیووت هیچی نگفتمم — به تته پته افتاده بود و نمی توانست خوب صحبت کند.» یک کلمه م باهاش حرف نزد، هیشوخت هم حرف نزد، ارباب! «بهت زدگی و ترس او تا حدودی ارباب لی را قانع کرد.» یعنی میگی که تمام این راهمیری که با اون جنده جیووت وربری؟» ارباب لی می دانست که حتی اگر رفت و آمد جرج به مزرعه جیووت بدون قصد و منظوری باشد، به هر حال جرج را در معرض حيله های جیووت قرار می دهد و آنوقت دیگر هر چیزی ممکنست اتفاق بیفتد.

«ارباب، شما رو به خدا رحم داشته باشین.»

گاری دیگری داشت نزدیک می شد و کسانی که در آن بودند بسوی ارباب دست تکان می دادند و نام او را صدا می زدند. ارباب لی هم برای آنها دست تکان داد و خنده ای زورکی کرد و سوار شد و در کنج صندلی گاری نشست. زیر لب به تندی

گفت، «گاری رو راه بنداز دیگه، تف به این روزگارا!» راه بازگشت به مزرعه با حالت بحرانی عجیبی که درگاری حکمفرما بود، بی انتها می نمود. وقتی هم که رسیدند، تشنجی که بین عمومینگو و جرج خروسه ایجاد شده بود، به همان اندازه شدید بود. آن شب جرج پلک برهم نزد، و عرقریزان به فکر مجازاتی بود که گمان می کرد در انتظارش است.

اما مجازاتی در کار نبود. چند روز بعد ارباب، مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده باشد، به عمومینگو گفت، «هفته بعد من باید اونطرف خط ایالتی در ویرجینیا، خروسارو جنگ بندازم، میدونم که اگه مدت درازی توگاری بشینی واسه سینه ت خوب نیست، اینه که فقط پسره رو میبرم.»
«بله قربان، ارباب.»

عمومینگو از مدتها پیش می دانست که چنین روزی فرا خواهد رسید. برای همین بود که ارباب پسرک را تربیت کرده بود تا جای او را بگیرد. اما خوابش را هم نمی دید که چنین روزی به این زودی برسد.

فصل ۹۳

«پسر، به چی داری اینجور فکر می کنی؟»

پس از یک ساعت تمام که هردو، درگاری روی یک صندلی نشسته بودند و به ابرهای پنبه ای آن صبح گرم فوریه و جاده گردآلود روبرویشان یا به انقباض یکنواخت کفل قاطرها چشم دوخته بودند، جرج از شنیدن سؤال ناگهانی ارباب لی جا خورد.

«هیچی، به هیچی فکر نمی کردم، ارباب.»

«از یه چیز شما کاکاسیاهار سر درنیاوردم!» لحن ارباب تحریک آمیز بود. «وختی آدم سعی میکنه با شماها محترمانه صحبت کنه، شماها فوری خودتونو به خریت میزنین. کفرم درمیاد که، مخصوصاً کاکاسیاهی مٹ تو که اگه بخواد خوبم سرش میشه، خودشو به خنگی میزنه. خیال نمیکنین اگه به جوری رفتار کنین که معلوم بشه عقلم تو کله تون هست، سفیدا بیشتر بتون احترام بذارن؟»

ذهن خمار جرج خروسه ناگهان کاملاً بیدار و هوشیار شده بود. «ممکنه اینطور باشه، ممکنم هست که اینطور نباشه ارباب، بستگی داره.»

«ها، باز اون جوری حرف بزن. هی این شاخ و اون شاخ بکن! بستگی داره»

به چی؟»

جرج باز هم کوشید تا از جواب دادن صریح طفره برود تا بهتر بفهمد که ارباب به کجا می‌خواهد برسد، «خب قربان، میدونین، منظورم اینه که بستگی داره که با کی دارین حرف می‌زنین، ارباب، یعنی من که فکر کنم اینطوری باشه.»

ارباب لی با تنگ حوصلگی از کنارگاری تقی به زمین انداخت. «آدم به کا کاسیا غذا میده، لباس میده، یه سقفی بالا سرش میذاره، هر چی تو این دنیا احتیاج داره بش میده، و اونوخت اون کا کاسیاه یه جواب صاف و پوست کندهم به آدم نمیده!»

جرج خروسه به خود جرات داد و حدس زد که ارباب فقط می‌خواهد سر صحبت را با او باز کند و قصد خاصی ندارد و امیدوار است که در این راه دراز و خسته کننده خود را بشکلی سرگرم کند.

برای اینکه دیگر پیش از این ارباب لی را تحریک نکند، شروع کرد به سبک و سنگین کردن موضوع و گفت، «ارباب لی، شما جواب صاف و پوست کنده می‌خوایین، به گونم بیشتر کا کاسیاه چون از سفیدا میترسن، خیال میکنن بهتره خود شونو احقرتر نشون بدن.»

«میترسن!» ارباب لی وانمود کرد که متحیر شده است. «کا کاسیاه آب زیرکان، آره! من فکر می‌کنم همون کا کاسیاهای ترسوهسن که نقشه میکشن که شورش راه بندازن و تا غافل شدیم بکشنمون! تو غذای سفیدا زهر میریزن، حتی بچه‌ها رو میکشن! هر چی بگی با ما سفیدا میکنن، همیشه این کارا رو میکنن، و هر وقت سفیدا میخوان از خودشون محافظت کنن، اونوخت کا کاسیاه چون فریادشون به آسمون میره که انگار دارن زهره ترك میشن!»

جرج خروسه با خودش فکر کرد عاقلانه اینست که دیگر سر بسر ارباب که خلقتش تنگ شده بود نگذارد. آرام گفت، «فکر نکنم هیچکدوم از اونایی که تو مزرعه شما بخوان از این کارا بکنن ارباب.»

«شما کا کاسیاه میدونین که اگه از این کارا بکنین، پوست از سرتون میکنم!» یکی از خروسهای جنگی در قفسش بانگی زد و چندتای دیگرشان به بانگ او پاسخ دادند.

جرج دیگر هیچ نگفت. داشتند از کنار مزرعه بزرگی می‌گذشتند و جرج گروهی از بردگان را دید که ساقه‌های خشک ذرت را وجین می‌کردند تا زمین برای شخم و بذر بعدی آماده باشد.

ارباب لی دوباره به حرف افتاد. «وقتی فکر می‌کنم که یه آدمی تموم عمرش زحمت میکشه تا زندگی بی‌واسه خودش رو براه کنه و اونوخت کا کاسیاه چطور میان اوضاعشو بیربخت میکنن، خونم بجوش میاد.»

کاری زمانی چند در سکوت براه خود ادامه داد، اما جرج خروسه احساس

می‌کرد که هر لحظه خلق ارباب تنگتر می‌شود. سرانجام ارباب گفت، «بذار به چیزی بت بگم، پسر! تو همیشه تا وقتی تو مزرعه من بودی، شیکت سیر بوده. نمیدونی تو دعوا و مرافه و گرسنگی بزرگ شدن و با ده تا برادر و خواهر و پدر و مادر تو دوتا اتاق داغ که چیکم میکنه خوابیدن، یعنی چی!»

جرج خروسه از شنیدن چنین اعترافی از زبان ارباب حیرتزده شده بود و ارباب با حرارت حرفهایش را دنبال می‌کرد، گویی می‌خواست چنین خاطرات دردناکی را از ذهن خود بزداید. «پسر، هیشوخت به یاد ندارم که شیکم مادرم بالا نبوده باشه. بابام هم که همیشه توتون می‌جوید و نیمه مست بود و همیشه داد و بیداد می‌کرد و فحش می‌داد که هیچکدوم از ماها اونجور که اون دلش میخواست، تو اون پنج هکتار سنگلاخیش خوب کار نمی‌کنیم. زمینش جریبی به دلارم نمی‌ارزید، اما اسم خودشو گذاشته بود کشاورز!»

ارباب به جرج خروسه خیره شد و با خشم گفت، «دلت میخواست بدونی چی زندگی منو عوض کرد؟»

جرج گفت، «بله قربان.»

«به یارو اومده بود که موعظه می‌کرد. به چادرگنده زده بود و همه دور چادرش جمع شده بودند. اون شب اول، همه اونایی که میتونستن راه برن، حتی کسانی که خودشون نمیتونستن راه برن و میبایست بیارنشون، به اون چادر هجوم برده بودن. تا مدتی بعد مردم میگفتن هیشوخت همچو وعظ آتشی نشینده بودن و همچو معجزه‌هایی واسه مریضا تو تموم بخش کازول ندیده بودن. هیشوخت اون سفیدا رو که صدتا صدتا روهم میپویدن و جیغ میکشیدن و داد میکشیدن، و چیزایی میگفتن، یادم نمیره. مردم از سر و کول هم بالا میرفتن، ناله میکردن و خودشونو تکون میدادن. از اردوی کا کاسیاهام هنگامه‌تر بود. تو اون بلوا و آشوب به چیزی بود که به دفه منو حالی بحالی کرد.» رو به جرج خروسه کرد، «از انجیل چیزی میدونی؟»

«خب، نه - نه قربان، اونقدر نمیدونم.»

«حتماً نمیدونستی که منم چیزی ازش نمیدونم!» از مزامیر میخواندش. اونجا - رو تو انجیل خودم علامت گذاشتم: «من جوان بودم و الان پیر هستم؛ و مرد صالح را هرگز متروک ندیده‌ام، و نه نسلش را که گدای نان بشوند.»

«مدتها پس از رفتن واعظ، حرفش مٹ پتک تو سرم صدا می‌کرد، هی این حرفو اینور اونور کردم و هی سبک سنگینش کردم تا بفهمم معنیش چیه. هرچی تو خونواده‌م می‌دیدم، همون گدایی نون بود. ما که چیزی نداشتیم. هیچی یم گیرمون نمیومد. بالاخره فکر کردم مٹ اینکه منظورش اینه که من باید نیکوکار بشم - یعنی اینکه باید زیاد کار کنم و تا اونجا که خودم میدونم خوب زندگی کنم - میبایست کاری کنم که وقتی پیرمیشم دیگه واسه نون گدایی نکنم.» ارباب نگاهی خیره به جرج

انداخت.

جرج خروسه گفت، «بله قربان»، نمی دانست چه بگوید.

ارباب لی حرفهایش را دنبال کرد. «اونوخت زدم بچاک و از خونه مون جیم شدم. یازده سالم بیشتر نبود. زدم به جاده، یخه هر کی رو میدیدم می گرفتم که کاری بهم بده، هر کاری، حتی کار کا کاسیاهها. سر تا پام پاره پوره بود. آشغال می خوردم. هر دیناری رو که گیر میاوردم، جمع می کردم، یعنی سالها این کارم بود، تا بالاخره تونستم نیم جریب زمین جنگلی بخرم، و یه کا کاسیام خریدم که اسمش جرج بود. راستش واسه همینم اسم تو رو جرج گذاشتم.»

ظاهراً ارباب منتظر پاسخی بود، این بود که جرج خروسه گفت، «عمو پمپی راجع به این باهام حرف زده.»

«آره، پمپی بعداً اومد، دومین کا کاسیام بود. پسر، یه چیزی میگم، یه چیزی میشنی، شونه به شونه اون جرج کا کاسیاهه کار می کردم، تا جایی که زورمون می رسید، کار می کردیم و جون میکندیم، کنده درختا و بته ها را از ریشه میکندیم و قلوه سنگا رو برمی داشتیم تا اینکه تونستم اولین محصولمو بکارم. چیزی نبود، اما به دلتم برات شد که یک لاتاری بیست و پنج سنتی بخرم، و همون بلیت برنده شد و جایزه اولین خروس جنگی ام بود. پسر، بهترین خروسی بود که داشتم، هیشوختم بهتر از اون گیرم نیومد! حتی وقتی بدجوری زخمی شده بود، زخمشو بستم و باز جنگید و تو چند تا دیگه از مسابقه های کوچیک برنده شد، هیچکس ندیده و نشنفته خروسی اینهمه برنده بشه.» مکشی کرد. «نمیدونم چی شده که اینجا نشستم و دارم اینجوری با یه کا کاسیا حرف می زتم. فکر می کنم هر کی باید بالاخره یه موقعی با یکی درد-دل کنه.» دوباره مکث کرد. «آدم که نمیتونه با زنش خیلی حرف بزنه، زنا شوهر میکنن که مواظبشون باشن، و اونوخت بقیه عمرشونو یا مریضن، یا استراحت میکنن، و یا سر یه چیزی غرمی زنن، و کا کاسیاهام کنارشون واسادن و ازشون فرمون میبرن. یا اینکه تا آخر دنیا رو صورتشون انقدر پودر میزنن که مٹ مٹ میشن.»

جرج خروسه باورش نمی شد که این چیزها را از ارباب بشنود. اما مثل این بود که ارباب دیگر نمی تواند جلو حرف زدن خود را بگیرد. «یا اینکه آدم بجور گرفتاری دیگه پیدا میکنه، مٹ خونواده خود من. خیلی وختا با خودم فکر کردم که چرا هیشکدوم از نه تا برادرا و خواهرام، هیشوخت سعی نکردن مٹ من به جایی برسن. هنوز دارن توسر و کول هم میزنن و مٹ همون روزی که ازشون جدا شدم، گرسنگی میکشن — فقط این فرقو کردن که امروز هر کدومشون عیالوارم شدن.»

جرج خروسه با خود فکر کرد که وقتی ارباب این چیزها را درباره خانواده خودش می گوید، بهتر است که او حتی با «بله قربان» هم حرفش را تصدیق نکند. بعضی از افراد خانواده ارباب را هنگام صحبت با ارباب در جنگ خروس یا در شهر دیده

بود. برادران ارباب لی، از همان سفیدهای گداگشهای بودند که نه تنها مزرعه دارهای پولدار، بلکه حتی بردگان آنها هم مسخرشان می کردند. بارها دیده بود که ارباب از روبرو شدن با آنها دست و پایش را گم می کند. صدای عجز و لایه آنها را که از بینوایی می نالیدند و از ارباب پول می خواستند شنیده بود، و ارباب پنجاه سنتی، یا یک دلاری به آنها می داد و مطمئن بود که می روند و با آن پول عرق می خرنند، و در همان موقع برق کینه و نفرتی را در چشمان آنها می خواند. جرج خروسه از مالیزی خانم شنیده بود که هر وقت ارباب افراد خانواده خود را به شام دعوت می کند، آنها سه برابر غذای معمولشان می خوردند، و همینکه ارباب آنقدر از آنها دور می شد که صدایشان را نمی شنید، چنان از او یاد می کردند که گفتی سگی بیش نیست.

ارباب لی، همچنانکه روی صندلی گاری کنار جرج خروسه نشسته بود می گفت، «هر کدومشون میتونستن همین کاری رو که من کردم بکنن. اما عقلشو نداشتن، برن گم شن!» باز ارباب مدتی ساکت ماند، اما سکوتش به درازا نکشید.

«حالا هرطور که بگیریم، من وضعم رو براهه— زیر سقف آبرومندی زندگی می کنم، صد و خورده ای خروس جنگی دارم، چهل و دو جریب زمین دارم که نصفش محصول میده، اسب دارم، چند تا قاطر دارم، چند تا گاو دارم، چند تا خوک دارم. شما کا کاسیاهای تنبلم که دارم.»

جرج خروسه گفت، «بله قربان»، و با خود فکر کرد که وقتش است که به شکل ملایمی نظر خود را که اندکی با نظر ارباب متفاوت بود، به او بگوید. «اما ما کا کاسیاهای خیلی براتون زحمت می کشیم، ارباب. از وقتی خودمو شناختم، مادرم، مالیزی خانوم، خواهرسارا، عموپمپی و عمومینگو— همه شون تا اونجا که زورشون میرسه واسه تون زحمت میکشن، مگه نه؟» و پیش از آنکه ارباب بتواند جوابش را بدهد، آنچه را هفته پیش در راسته برده ها از خواهرسارا شنیده بود تکرار کرد. «راستشو بخواین ارباب، جز مادرم، هیچکدومشون کمتر از پنجاه سال ندارن—» ناگهان جلو خودش را گرفت، و باقی حرف خواهرسارا را که می گفت ارباب آنقدر پست است که برده های جوانتر را نمی خرد و ظاهراً تصمیم دارد آنقدر از کسانی که دارد کار بکشد تا آنها را بکشد، نگفت.

«پسر، پس به حرفام خوب گوش نکردی! هیچ برده ای نیستش که به اندازه من خرکاری کرده باشه! اینو باش که داره به من میگه که کا کاسیاهای چقدر زیاد کار میکنن!»

«بله قربان.»

«چی چیو بله قربان؟»

«همین، بله قربان. ارباب، شما واقعاً خیلی زیاد کار میکنین.»

«البته که کار می کنم! خیال میکنی آسونه آدم مسؤل همه چیز و همه کس

تو مزرعه باشه؟ خیال می کنی به عالمه مرغ و خروس داشتن آسونه؟»

«نه قربان، حتم دارم که خیلی براتون سخند ارباب.» جرج به عمومینگو فکر می کرد که بیشتر از سی سال هر روز به خروسهای جنگی رسیده— و تازه خود او هم هفت سال بود که این کار را می کرد. آنگاه برای اینکه دهها سال خدمات مینگو را تأکید کند، بالحنی معصومانه از ارباب پرسید، «ارباب هیچ میدونین عمومینگو چند سالشه؟»

ارباب بی مکشی کرد، چانه اش را خاراند. «عجیبه، لامصب، واقعاً نمیدونم. ببینم، به موقعی فکر می کرد که پونزده سالی از من بزرگتره— پس به کمی از شخصت سال بیشتر داره و هر روزم داره پیرتر میشه. مث اینه که هر سال مریض و مریضتر میشه. به نظر تو چطوره؟ تو که نزدیک اون زندگی می کنی بگو.»

جرج خروسه به یاد سرفه های عمومینگو افتاد که این اواخر از همیشه بدتر شده بود. به یاد آورد که مالیزی خانم و خواهرسارا غالباً می گفتند که ارباب هرگونه ادعای بیماری را فقط تمارض و تنبلی می داند. سرانجام گفت، «خب، ارباب، بیشتر وختا انگاری حالش خوبه، اما فکر می کنم شما باید بدونین که گاهی وختا که حمله سرفه میگیرتش واقعاً حالش بد میشه— انقد بد میشه که من میترسم، چون واسه من مث پدرمه.»

جرج دیر متوجه حرف خود شد و بیدرنگ احساس کرد که ارباب واکنش خصمانه ای پیدا کرده است. دست اندازی در جاد صعب شد که خروسها در قفس دوباره به صدا بیفتند. چند دقیقه ای گاری به حرکت خود ادامه داد تا اینکه اربابی به حرف آمد و پرسید، «مگه عمومینگو واسه تو چی کرده؟ اون بود که تورو از مزرعه بیرون آورد و به کلبه مخصوص خودت برات ساخت؟»

«نه قربان، شما بودین که این کارو کردین، ارباب.»

مدتی در سکوت به راه ادامه دادند تا اینکه ارباب تصمیم گرفت که دوباره سر صحبت را باز کند. «مدتی بود که راجع به اینکه بهم گفتی فکر نکرده بودم، اما حالا که موضوعو به میون کشیدی، دارم می فهمم که بهمشت کا کاسیای پیر دور ویر خودم جمع کردم. همین روزاست که بعضیا شونو از دست بدم، لامصب! با اینکه کا کاسیایا این روزا خیلی قیمتشون بالا رفته، باید یکی دو تا کارگر مزرعه جوونتر واسه خودم بخرم!» رویش را برگرداند، گویی می خواست توجه جرج خروسه را جلب کند. «منظورمو میفهمی؟ میبینی بیشتر وختا غصه چه چیزایی رو باید بخوریم؟»

«بله قربان، ارباب.»

«بله قربان، ارباب! کا کاسیایا واسه هر چیزی همین جواب میدن!»

«البته شما نمیخواین که کا کاسیایا باها تون مخالفت کنن که، قربان.»

«خب، نمیتونی به چیز دیگه به جای 'بله قربان، ارباب' پیدا کنی؟»

«نه قربان - یعنی منظورم اینه که خب، قربان، بالاخره هر چی باشه شما پولشو دارین که کا کاسیا بخرین، ارباب. این فصل تو جنگ خروس خوب پولی بردین.» جرج خروسه امیدوار بود که صحبت را به موضوع بی خطرتری بکشاند. با سادگی پرسید، «ارباب، خروسبازی هست که اصلاً مزرعه نداشته باشه؟ یعنی منظورم اینه که هیچی نکاره و کارش فقط خروسداری باشه؟»

«هوممم. من که کسی رو نمیشناسم، مگه اینکه بعضی از شهریا اینطور باشن، اما من که هیشوقت نشنیدم حتی شهریا انقد پرند داشته باشن که بشه اونارو واقعاً خروسدار دونست.» لحظه‌ای فکر کرد، «راسشو بخوای، معمولاً اینجوریه که هر چی بیشتر خروس جنگی داشته باشن، مزرعه شونم بزرگتره - مث مزرعه آقای جیووت که تو میری اونجا الواطی.»

جرج خروسه از این که چنین موضوع صحبتی به دست ارباب داده بود، به خودش لعنت فرستاد، و فوراً سعی کرد که موضوع را عوض کند. «ارباب، دیگه اونجا نمیرم.» پس از سکوتی ارباب‌لی گفت، «به نفر دیگه، به جای دیگه واسه خودت سراغ کردی، ها؟»

جرج خروسه پیش از آنکه جواب بدهد، مدتی صبر کرد. «من حالا دیگه دوروبر مزرعه میرم، ارباب.» به این ترتیب بی آنکه دروغ بگوید از جواب درست دادن طفره رفت.

ارباب‌لی شکلکی در آورد و به طعنه گفت، «نره خر بیست ساله‌ای مثل تو؟ پسر بهم نگو که شباً یواشکی جیم نمیشی و به عالم از اون تیکه‌های خوشگل و تودل‌برورو تور نمی‌زنی! هی لامصب، من میتونستم تورو اجاره بدم تا ازت تخم کشی کنن، حتم دارم خودتم خوشت میاد!» صورت ارباب کج و معوج شده بود. «یکی از رفیقام میگه که این زنهای سیاه تیکه‌های داغی‌ین. راسشو بهم بگو، همینطوره، پسر؟»

جرج خروسه به یاد ارباب و مادرش افتاد. درونش آتش گرفته بود، اما بالحنی آرام و تقریباً سرد گفت، «شاید اینطور باشه، ارباب -» آنوقت با حالتی دفاعی گفت، «من که خیلی از اونا رو نمی‌شناسم.»

«خیله خب، باشه، نمی‌خوای بگی که شباً از مزرعه من می‌زنی بچاک. من که میدونم کی میری، کجا میری، و چن وخت به چن وخت میری. نمی‌خوام گشتیای جاده گیرت بندازن و همون بلایی که سر مرپی آقای جیووت آوردن، سر تو هم بیارن و با تیر بزنت، پس بت بگم چیکار می‌کنم، پسر. وقتی برگردیم، به جواز سفر بت میدم که اگر خواستی، بتونی هر شب بیرون بری! هیشوقت با خودم فکر نمی‌کردم این کارو واسه به کا کاسیایی بکنم!»

مثل این بود که ارباب‌لی دست و پایش را گم کرده است. آنوقت برای پنهان کردن دستپاچگی خود اخمی کرد. «اما باید به چیزی بت بگم. همون اولین دفعه‌ای

که مچت گیر بیفته، یا آگه پیش از روشنایی روز برنگردی، یا آگه از خستگی نتونی کار کنی، یا آگه بفهمم که دوباره به مزرعه اون مرد که حیوت رفتی، یا یکی از کارایی رو که خودتم میدونی نباید بکنی، کردی، اونوخت اون جوازو جرش میدم - خودتم جر میدم. خوب فهمیدی؟»

جرج خروسه باورش نمی‌شد. «ارباب خیلی ازتون ممنونم! خیلی ممنونم!»
ارباب‌لی که معلوم بود بدش نیامده، با دستش نشان داد که تشکر لازم نیست. «خیله خب، حالا می‌بینی که حتی نصف اونم که شما کا کاسیایا غیبتمو میکنین، بد نیستیم. میتونی بشون بگی که آگه دلم بغواد میتونم با کا کاسیایا خوشرفتاری ام بکنم.»

آن لبخند کج و کوله به صورتش بازگشت. «خب، بگو بینم، راجع به اون زنهای سیاه بگو، پسر؟ چند تا شونو به شب میتونی بزنی زمین؟»
جرج خروسه سر جایش وول می‌خورد. «قربان، گفتم که، من خیلی از اونا رو نمی‌شناسم -»

اما ارباب‌لی ظاهراً حرفهای او را نشنیده بود. «شنیدم خیلی از مردای سفید میرن دنبال زنای سیاه و باهاشون کیف میکنن. پسر، تو هم که میدونی اینجور چیزا اتفاق میافته؟ مگه نه؟»

جرج، در حالی که سعی می‌کرد این فکر را که دارد با پدر خودش صحبت می‌کند از خود دور کند، گفت، «شنیدم، ارباب.» اما می‌دانست گذشته از آنچه در کلبه‌های مزارع می‌گنشت، در برلینگتن، گرینزبورو، و «درهم» «خانه‌های مخصوصی» هستند، که وقتی کسی دربارشان صحبت می‌کند صدایش را پایین می‌آورد، و معولاً یک زن سیاه آزاد آنرا می‌گرداند. شنیده بود که مردهای سفید می‌آیند و پنجاه سنتی، یا یک دلاری می‌پردازند تا با زنی، به هر رنگی که دوست داشته باشند، از سیاه دوده‌ای گرفته تا دورگه حسابی جفتش.

ارباب با ساجت گفت، «هی لامصب، من و تو تو این کاری تنها هستیم. دارم باهات حرف می‌زنم. شنیدم درسته که اونا کا کاسیان، اما خدا میدونه که چه زنایی بین ما همیشه خودشونو به مریضی نمیزنن و زیادی غر نمیزنن، با کنجکاوای به جرج خروسه نگاه می‌کرد. «یکی از آشناهام بهم گفته که شما کا کاسیایا هیشوخت از اونها سیرمونی ندارین. تو هم همینجوری؟»

«ارباب، نه قربان - یعنی میگم، منظورم اینه که واقعا اینطور نیستش -»

«باز که شروع کردی به جفنگ گفتن. هی مغلطه می‌کنی!»
«منظورم این نیستش که مغلطه کنم، ارباب.» جرج خروسه تمام سعیش را

می کرد که خود را جدی نشان دهد. «ارباب، میخوام بهتون یه چیزی بگم که تا حالا به هیشکی نگفتم! اون ارباب مک گریگور رو که تو مسابقه با اون خروسای ختم و خالی زردش میاد میشناسین؟»

«البته که میشناسمش، من و اون خیلی با هم حرف می زنیم. اون چه ربطی داره به این چیزا؟»

«خوب، شما بهم قول دادین که یه جواز بهم بدین، پس دیگه لازم نیستش دروغ بگم. بله قربان، تازگیا سبا همونطور که شما میگین، یواشکی از مزرعه بیرون میرم، و یکی از دخترای مزرعه ارباب مک گریگور رو می بینم— چهره اش شور و اشتیاق بسیارش را نشان می داد.»

«راجع به این موضوع راس راسی دلم می خواست با کسی بتونم حرف بزنم، ارباب، با کسی که واقعاً بتونم باهاش حرف بزنم. نمیدونم چه جور دختریه. از کارش سر در نیارم! اسمش ماتیلداست، تو مزرعه شون کار میکنه، وختی ام که تو خونه بزرگ بخوانش اونجام کار میکنه. ارباب، اولین دختریه که هرچی میگم و هرکاری می کنم نمیداره بش دست بزنم، اصلاً نمیداره! بهم میگه درسته که ازم خوشش میاد اما از کارام بدش میاد. منم بش گفتم که به دردم نمیخوره، بش گفتم که هر چی زن بخوام میتونم داشته باشم، و اون بهم گفته که پس برم پی کارم و ولش کنم.»

ارباب لی به حرفهای جرج خروسه گوش می کرد. او هم با ناباوری حرفهای جرج را می شنید، همچنانکه جرج هم با ناباوری به حرفهای ارباب گوش کرده بود. جرج حرفش را دنبال کرد، «یه چیز دیگه، هر دفته که میرم پیش اون، انجیل برام میخونه! میدونین چطور شده که میتونه انجیل بخونه، ارباب قبلیش کیشیش بوده و بعداً واسه اینکه دین و ایمونشو از دست نده، کا کاسیاهاشو فروخته. راسش باید بتون بگم که اون دختره خیلی مذهبيه! یه شب شنید که یه مشت از کا کاسیاهای آزاد تو جنگلا بزم عیش و نوشی براه انداختن. این دختره، که هنوز هیوده سالشم نشده، یواشکی از مزرعه ارباب مک گریگور جیم میشه و یه دفته تو گرما گرم عیاشی اون سیاها میره وسط و بساطشونو بهم میزنه! میگن یه حرفایی بشون زده که نگو، فریاد زده و از خدا خواسته که بیاد و این بنده هاشو پیش از اونکه شیطان درست و حسابی تو جلدشون بره بگیره و بسوزونه. میگن که همه اون کا کاسیاهای گناهکار از سر و کول هم بالا میرفتن تا از معرکه بزنن به چاک و در برن. ویولن زنشونم ول کردن به امون خدا.»

ارباب لی قهقهه خنده را سرداد. «مت اینکه این دختره راس راسی یه چیزیه! خیلی نقل داره!»

جرج خروسه با تردید گفت، «ارباب— پیش از اونکه ببینمش، همونطور که شما

میگفتین، فقط دنبال آنها بودم اما - لالشم آگه دروغ بگم - راستش یه کاری کرده که وختی با اونم، فقط به فکر جسم و بدنش نیستم. خب، هر مردی باید به فکر پریدن از روی دسته جارو با یه زن خوب باشه -»

جرج خروسه، خودش هم از حرفهای خودش حیرت کرده بود. بعد با صدای ضعیفی گفت، «یعنی اینکه آگه اونم منو بخواد.» و سپس با صدای ضعیفتری گفت، «و آگه شما حرفی نداشته باشین -»

کاری با صدای تلق تلقش به حرکت ادامه می داد، و خروسها همچنان صدا می کردند. مدتی گذشت تا اربابلی دوباره به حرف آمد. «آقای مک گریگور میدونه که تو با این دختره حرف می زنی؟»

«آخه، چون دختره کارگر مزرعه س فکر نکنم هیشوخت بی رودرواسی چیزی به اربابش بگه، نه قربان. اما آگه کا کاسیاهای خونه بزرگ جریانو بدونن - و فکر کنم که بعضی از اونا جریانو گفتن.»

پس از لحظه ای سکوت، ارباب پرسید، «آقای مک گریگور چتا کا کاسیا داره؟» جرج که از این سؤالها گیج شده بود، گفت، «مزرعه ش خیلی بزرگه، ارباب، از روی راسته برده هاش میگم، فکر می کنم بیست تا کا کاسیا، یا از اینم بیشتر داشته باشه.»

ارباب پس از مکثی دیگر گفت، «میدونی به چه فکر می کنم؟ از وقتی تو به دنیا اومدی واسه من در دسر جدی نداشته - راستش خیلی ام اینجا بهم کمک کردی. منم میخوام یه کاری برات بکنم. همین بخورده پیشتر شنیدی که گفتم چتا کا کاسیای جوونتر واسه کار تو مزرعه لازم دارم. خب، آگه اون دختره انقد احمقه که میخواد با یکی از رو دسته جارو پیره پس با اسب میرم پیش آقای مک گریگور با هاش حرف میزنم. آگه همینقد که تو میگی برده داشته باشه، براش انقدرا مهم نیس که یه دختر کارگر مزرعه رو از دست بده - بشرطی که سر به قیمت معقول معامله مون بشه. اونوخت میتونی دختره رو بیاریش اینجا، اسمش چی بود؟»

«تیلدا - ماتیلدا، ارباب،» نفسش گرفته بود، مطمئن نبود چیزی که می شنود واقعیت دارد.

«اونوقت میتونی بیاریش اینجا تو مزرعه من و براش یک کلبه بسازی -»

دهان جرج تکان می خورد، اما صدایی بیرون نمی آمد. سرانجام جویده جویده گفت، «فقط اربابای درست و حسابی ین که از این جور کارا میکنن!»

اربابلی سینه ای صاف کرد. بعد حرکتی با دستش داد و گفت، «تا وختی که اینو بفهمی که جای اصلیت همونجا پیش مینگوئه!»

«البته، قربان!»